

گیاه خوارانی که برای حفظ محیط زیست قصاب شدند

خبر آنلاین به نقل از نیویورک تایمز گزارشی منتشر کرده از چند بانوی گیاه خوار اهل آمریکا که با دغدغه های محیط زیستی و حمایت از حیوانات، یک قصابی باز کرده اند! بخشی از این روایت عجیب را با هم می خوانیم تا به نیت این زنان پی ببریم.

در قصابی «دختران غربی»، «کیت کاوانا» تکه ای گوشت گاو که به اندازه یک بالش است را تکه تکه می کند و در حالی که روی کار با چاقو تمرکز کرده، می گوید: «استیک فلت آیرن، دومین عضله حساس در بدن یک گوساله است، من عاشق این موجود هستم، به خاطر این که چربی زیبایی دارد.» خانم کاوانا قبل از این که قصاب باشد، یک گیاه خوار سخت گیر بوده است. او برای عشق و احترام عمیقش به حیوانات و محیط زیست برای بیش از ۱۰ سال، خوردن گوشت را کنار گذاشته بود و حالا دقیقاً به همین دلایل او به یک قصاب تبدیل شده است!



خانم کاوانا عضو گروه کوچک اما موفقیتی از گیاه خواران قدیمی است که به امید انقلاب در سیستم غذایی موجود در آمریکا به یک قصاب تبدیل شده است. این افراد که به خودشان «قصاب های اخلاقی» می گویند مغازه هایی باز کرده اند که به مشتریان گوشت حیوانات پرورش یافته در چمنزارها را می دهند. چمنزارهایی که در آن ها حیوانات با دغدغه های زیست محیطی بیشتری پرورش داده می شوند، چون بهزیستی حیوانات برای آن ها اهمیت دارد. این سیستم کاملاً مخالف سیستم های صنعتی دامداری است که سهم بیشتری در تولید گوشت در جهان دارد.

از این صنعت به علت آلودگی های زیاد، مصرف بیش از حد آنتی بیوتیک ها، ایجاد شرایط غیر انسانی و خطرناک برای حیوانات و... انتقادات زیادی می شود. شرایط به حدی وخیم است که این سیستم خودش هم پذیرفته که باید تغییراتی انجام دهد اما «قصابان اخلاقی» بر این باورند که سرعت این تغییرات بسیار آهسته است. کاوانا در این باره می گوید: «من اساساً دنبال این هستم تا صنعت گوشت موجود از بر و رو کنم.»



سکوتی طولانی حاکم می شود؛ دیگر بحثی وجود ندارد؟

متوسلیان به جبهه بازگشته تال...

«محمدحسین مهلبیان» برای ساخت مستند «آخرین روزهای زمستان» که به زندگی شهید «حسن باقری» می پردازد به پیاده سازی تعدادی از گفت وگوهای ردوبدل شده میان فرماندهان جنگ پرداخته است. در متنی که در ادامه می خوانید یکی از گفت وگوهای ردوبدل شده پشت پیسمین شهید «حسن باقری» و جاویدالآثر حاج «احمد متوسلیان» به رشته تحریر درآمده است. این متن پیش از این در شماره ۲۴ مجله «همشهری داستان» منتشر شده است.



این که اون مجبور بشه، بیاد بچسبونه...
باقری: «زمان نیست، ما فرداشب می خوایم حمله کنیم. این تعویضی اگه بکنه تا فرداشب طول می کشه. ما می خوایم این رو بذاریم تو خط که شب حمله بعد از این که شمار فتید جلو، خط خالی نباشه. بابا! ما بیست و چهار ساعت، چون بکنیم، چهل و هشت ساعت وقت داریم. محاله حمله از پس فردا شب به بعد بیفته. این تیپ هنوز لوازش توحمیدیه است. نیروش رو سوار کنه بیاد فرداشب می رسه. تیبی نیست که پتونه خط نگه داره که...
متوسلیان: «اون تکلیف دیگه با ما نیست.»
باقری: «یعنی تا حالا هر چی امثال وزوایی روتو این خط شهید دادی، بیان بشورن خط رو برن؟ هیچ مسئله ای نیست؟ تو مسئله شرعیش رو به عهده می گیری اگه دورت زن؟»
متوسلیان: «آره.»
باقری: «این جلوی توست حاجی ها! اگر از جناح چپ شکافی شد، رخنه ای شد، من این رو کتبا می نویسم، شما هم کتبا به من جواب بده، اون تیپ رومبارم می ذارم این جا.»
دوباره سکوت حکم فرما می شود. متوسلیان پاسخی نمی دهد. گیج شده است. نمی داند چه جوابی بدهد. دوباره آرام می شود. اما حسن باقری هم سعی می کند متقاعدش کند. برای هر سخن او پاسخی آماده دارد.
متوسلیان: «شما خداشاهده من رو مستاصل کردید!»
باقری: «بحث استیصال نیست. استیصال مال همه است. بحث حفظ اسلامه. من یقین دارم این تیپ بیاد این جامنی تونه...»
متوسلیان: «شما اگه بحث حفظ این مطلبه، به این تیپ فجر بگید بیاد بچسبونه.»
باقری: «گفتم: از صبح رفتم، الان اومدم.»
متوسلیان: «به هر حال ما هم به این نتیجه

احمد متوسلیان آرام، مودب و با احترام سخن می گوید. در عین حال اثری از استیصال و اعتراض هم در صدایش هست. حسن باقری در مقابل، محکم و با قدرت حرف می زند. می خواهد متوسلیان را قانع کند.
متوسلیان: «ما می گیم این خط، این قسمت رو از ما تحویل بگیرید، ما بتونیم بیشتر به کار سازمان دهی برسیم.»
باقری: «می دونم. اگه از جنوب خنه شد با کیه؟»
متوسلیان: «بااونی که این جارو تحویل بگیره.»
باقری: «نمی تونه این.»
متوسلیان: «خب اون رو بذارید زیر امر فجر. مگه منطقه فجر نیست. بذارش زیر امر فجر.»
باقری: «عجب بابا! کی رومی که بذار زیر امر کی؟! آخه این حرف رومی زنی، فکر هم می کنی؟»
متوسلیان: «بله دیگه، برای



شما قصه بنویسید

به این عکس جالب نگاه کنید، لازم نیست بدانیم عکاسش چه کسی است یا کجا و چه زمانی گرفته شده. فقط کافی است به کم ذوق به خرج بدهم و برایش یک داستان کوتاه بنویسیم. از ۵۰ کلمه تا ۲۵۰ کلمه. سعی می کنیم بهترین ها را هفته آینده به نام خودتان چاپ کنیم. داستان تان را همراه با یک عکس به شماره ۰۹۳۵۴۳۹۴۵۷۶ بفرستین.

جایی برای کوتاه ها هم هست

در ستایش زمانه خورخه کامپوس ها

پست مهاجم هم بازی کند. بله! درست خواندید. **دوم.** بازی همزمان در پست مهاجم. کامپوس در خیلی از بازی ها، به خصوص بازی های باشگاهی، جایش را با یک بازیکن دیگر عوض می کرد به نقش مهاجم فرو می رفت. ما با چشم های گشاد به تلویزیون زل می زدیم تا آن لحظه را ببینیم. لحظه جادویی تبدیل شدن یک دروازه بان به مهاجم را. **سوم.** نکند خیال کرده اید در مدت زل زن ما او یک دروازه بان معمولی بود؟ نه، او کوتاه بود. برای همین ناچار بود دایم شیرجه بزند. برای اساده ترین توپ ها هم. برای آرام ترین شوت ها. برای کمزورترین ضربه ها. **چهارم.** مگر می شود شگفتی فقط محتوای یک نفر باشد. ظاهر کامپوس هم همان قدر عجیب بود. لباس های رنگ و وارنگ او تگ او تگ بود. مثل تیمش. **پنجم.** مکزیک. سرزمین سرخ پوست ها. سرسخت ها. آن ها که همیشه با آمریکا جنگیده بودند. او از مکزیک می آمد. از جایی شبیه ما. جایی شبیه آروزی ما. جایی مهار نشده، سرخ نکرده، شکست نخورده. او برای فوتبال زاده نشده بود اما داشت فوتبال بازی می کرد. او خودش را به دنیایی که او را نمی خواست، تحمیل کرده بود. مثل ما. مثل ما که با بردن استرالیای قدرتمند به جام جهانی ۹۸ رفته بودیم. مثل ما که می خواستیم دنیایی را به بودن مان مجبور کنیم. مثل ما که هنوز آرزوهای مان نمرده بود.



ابراهیم قربان پور
من از آن دسته آدم ها نیستم که همه سوغات های دنیا، همه حسرت ها، آرزو ها، سرخوردگی ها و غم ها را می خواهند زیر بار کلمه «نسل» دفن کنند. نسل برایم آن قدر ها چیز تعیین کننده ای نیست و معتقد نیستم در آن دوسه روز فاصله میان آخر سال ۶۹ و اول سال ۷۰ اتفاق ویژه ای افتاده که آدم ها را یکپو کن فیکون کرده است. اما با همه این ها چیزی هست که نمی توانم پش راندهم: فوتبال دهه ما. باور قلبی من این است که در آن زمان، فوتبال ها خیلی بیش از امروز روایت داشتند. بازی ها خیلی درام تر بودند و البته بازیکن ها... بازیکن های آن زمان خیلی بیشتر از الان شخصیت داشتند. انگار برای هر بازیکن روایتی در کار بود که باعث می شد پی گیر شدنش جذابیتی فرای کاری که در زمین فوتبال می کند، داشته باشد. بله. مهارت بازیکن ها احتمالاً خیلی کمتر از حالا بود اما شخصیت شان چیزی بود که آن ها را اویژه می کرد. بباید به یکی از آن ویژه ترین ها نگاه کنیم. به خورخه کامپوس؛ دروازه بان مکزیک در جام های جهانی ۹۴ و ۹۸. اول. قدیک متر و هفتادی. کوتاه برای یک فوتبالیست. خیلی کوتاه برای یک دروازه بان. آن قدر کوتاه که مجبور شده بود برای ماندن در فوتبال در

بالماسکه روانی

«من هفته پیش ۱۰ ساعت روی اقیانوس اطلس پرواز کردم»
بله یا خیر؟ با خودم گفتم اگر من روی اقیانوس پرواز کرده بودم حالا توی مطب روان پزشک چه می کردم؟



مرغی برزگر

بعد از مدت ها پرس و جو، یکی از دوست هایم، آدرس روان پزشکی را داد و گفت کارش حساسی است. وقت را هم خودش برام گرفت. باید ساعت شش عصر آن جایی بود که یک ربع زودتر رسیدم. سالن انتظار مطب ۴۰ متری می شد. پر بود از مریض های جوان، پسر و دختر. بعضی هاشان به زحمت ۲۰ را داشتند. یک مادر و دختر هم بودند که دختر با هر صدای زنگی، آیفون را می زد و منشی چپ چپ نگاهش می کرد.
روی دیوار تابلو خورده بود که وقت اعلامی به معنای ساعت ویزیت شما نیست، به معنای زمان حضور شما در مطب است و زمان انتظار ممکن است بیشتر طول بکشد. برای من یک ساعت و ۴۰ دقیقه طول کشید. دکتر، پیرمرد سر حالی بود. گفت: «چته پسرم؟» گفتم: «اضطراب شدیدی دارم و افسردگی.» شروع کرد به سوال و جواب های معمولی که از کی شروع شده و به کجاها مراجعه کرده ام و چه داروهایی خورده ام پیش از این. بعد از گذشتۀ پرسید. از خانواده ام و چه چه. بعضی وقت ها خود کار آبی اش را می انداخت و با خود کار فرمز نکاتی را اضافه می کرد. آخرش گفت باید تستی بدهم.
تست را توی اتاق کناری، خانم روان شناسی می گرفت که زیاد سر حوصله نبود. انگار آماده بود برود و بعد ناچار

شده بود بماند. وقتی رفتم اتاقش، برگه پاسخنامه ای شبیه کنکور داد دستم و چند صفحه به هم منگنه شده بود که صدو هفتاد یا هشتاد سوال بود. همه سوال ها دوپهلو بودند اما باید با بله یا خیر جواب می دادم. مثلاً این که «وقتی سیگار می کشم، پشیمون نمیشم.» اما من اصلاً سیگاری نیستم. گفت: «شما بز نید خبر، ما خودمون می فهمیم.» همه صد و هفتاد یا هشتاد سوال را زیر ۱۰ دقیقه جواب دادم. چند سوال غریب هم آن وسط بود. مثلاً «من هفته پیش ۱۰ ساعت روی اقیانوس اطلس پرواز کردم!» بله یا خیر؟ با خودم گفتم اگر من روی اقیانوس پرواز کرده بودم، حالا توی مطب روان پزشک چه می کردم؟ یا این که «ماه پیش بیش از ۱۰ بار عکسم را روی جلد مجلات انداخته اند.» انگار که گلزار و ریوندی بخواهند بیابند اینجا. تست ها را زدم و بیرون نشستم به انتظار پاسخ.
جواب که آماده شد دکتر صدایش را توی اتاقش، گفت: «خب. خدا روشکر.» گفتم: «چی شده؟» گفت: «الحمد لله هیچ مشکلی نداری.» گفتم: «هیچی؟» گفت: «هیچی.» گفتم: «حتی به اضطراب ساده؟» گفت: «نه. اصلاً هیچ نشونه ای از اضطراب یا افسردگی توی تست ها نیست. پس چی بود اون حرفا که می زدی؟» گفتم: «آقای دکتر لابد تست ها غلط بودن یا روی من جواب ندادن.» گفت: «هر چی بوده که تو مشکلی نداری.» گفتم: «یعنی اینی که دلم می خورده و قل می زنه، همه اش خیالاتی ناچور دارم، دلم می خوادیه گوشه بشینم و اینا، سالمم؟»

گفت: «این تست میگه سالمی.» خنده ام گرفت. دکتر هم خندید. گفتم: «ولی لااقل میتونیم به این فکر کنیم من اون قدر دیوونه ام که میام کلی پول میدم، تو نوبت میشینم، تست های عجیب و غریب می زنم و بعد سر مریض بودن خودم با شما چونه می زنم. همین کافیه که دیوونه به نظر برسم. نه؟» گفت: «پس به جای تست به حرف خودت اعتماد می کنیم.» شروع کرد به نوشتن نسخه. گفتم: «من فقط می خوام حالم خوب بشه. همین.» گفت: «خوب میشی. نگران نباش.» بعد داروهایی را که تایید ماه بعد باید می خوردم برام توضیح داد.
بعد از ظهر غریبی بود. سرخیابان چند نوازنده ساز می زدند و زنی خوش و خرم ایستاده بود و آهنگین دست می کوید برایشان و آخر سر چند اسکناس درشت ریخت توی محفظه گیتار. دلم می خواست جای زن باشم؛ شاد، سرخوش، دلزنده. یادم افتاد که به دکتر گفته بودم: «من فقط می خوام حالم خوب بشه.» و حالا داشتم برایش تلاش می کردم. اصلاً چه می دانستم آن تست های غریب هم وجود دارد که من توش خوب به نظر می آیم. با این حال، حالم کمی بهتر شد وقتی دکتر خواست به حرف خودم اعتماد کند. انگار نیاز داشتم باور بشوم؛ تعاملی که این روزها میانمان گم شده. هوا کمی گرم و تاریک شده بود. باید می رفتم به خانه. باید ماسک بابای شاد و همسر خوش اخلاق را می زدم به صورت تم تا دارو ها اثر کند.